

در رسم تمام شده بود. سر بازی هم رفته بودم و مستقیم استخدام دادگستری شدم...

وقتی به شهرستان برگشتم، پدر و مادرم اصرار داشتند بی چون و چرا قبول کنم که با دختری که آنها انتخاب می کنند ازدواج کنم.

فکر کردم آنها حتی بهتر از من می دانند که من به چه جور آدمی احتیاج دارم... پدرم بزرگ خانواده بود. کلی تجربه داشت و واسطه خیر بود... مادرم سالها در مدرسه درس می داد و دخترها را خوب می شناخت. فکر کردم بهتر است همه چیز را به عهده آنها بگذارم و هر کس را که آنها انتخاب کردند و پسندیدند من هم قبول کنم.

چند وقتی گذشت تا بالاخره مادر و پدرم در مورد دختر آقای کریمی به نتیجه رسیدند. خانواده متدینی بودند. دختر هایش تحصیل کرده و نجیب به نظر می رسیدند.

پدر گفت: حاج کریمی توی این سسی سال حتی یک بار چک برگشتی نداشته. مرد منصفی است و نان حرام به خانهاش نبرده.

مادرم گفت: دختر هایش تو دبیرستان شاگردهای خودم بودند. در سخوان و با نزاکت بودند...

پدرم گفت: دختر بزرگه اش هنوز در درس می خواند. تازه فوق لیسانس قبول شده.

مادرم گفت: پس برویم خواستگاری دختر کوچکترشان.

خلاصه توافقات انجام شد. این اولین باری بود که من به خواستگاری دختری می رفتم. دلشوره داشتم. قلبم تند تند می زد و می ترسیدم مبادا حرف ناجوری بزنم...

بعد از یک ساعت دختر آقای کریمی سلامی کرد و آمد توی اتاق. چادر گل دار سفید پوشیده بود. از خجالت رویم نمی شد سرم را بالا بگیرم. موقع خدا حافظی هم سر او پایین بود و خلاصه فکر نکنم نه من او را دیده بودم و نه او مرا...

حسابی از دست خودم کلافه شده بودم... توی راه برگشتن مادر و پدرم مدام به به و چه چه می کردند و من عصبانی بودم که کار دارد جدی می شود و من هنوز صورت زن آینده ام را ندیده ام...

یک دفعه وسط حرف مادرم پریدم و گفتم: ولی من به این سادگی نمی توانم تصمیم بگیرم.

مادر عصبانی شد و گفت: مگه قرار مان نبود که ما انتخاب کنیم؟

حق با آنها بود ولی من حالا که داشت همه چیز جدی می شد حسابی پشیمان شده بودم که چرا چنین قولی را داده ام!

بهم ریخته بودم... فردای آن روز مادر قرار مراسم رسمی خواستگاری را هم گذاشت. قلبم توی دهانم بود که مبادا من دختر را تا شب عقد نبینم و از قضا از او خوشم نیاید. چون از

این داستان هر روز تازه تر می شه

این خواستگاری در خانواده ما تاریخی شد. من و لیلا با هم عروسی کردیم و زندگی خوبی هم داریم. اما هنوز من مرد خجالتی و کمرویی هستم

و وقتی خواستم توضیح بدهم که دیگر دیر شده بود. وارد سالن که شدم دیدم فضا سنگین است. زنها پیچ پیچ می کنند. پدرم براق نگاه می کند و زبان خودم هم انگار قفل شده بود...

می خواستم توضیح بدهم ولی زبانم قفل شده بود. مجلس حسابی به هم ریخته بود. هر کس چیزی می گفت، آقای کریمی به پدرم گفت: شازده تان انگار یکی دیگری را پسندیده، شما اشتباه آمدید اینجا...

کلافه بودم... دیدم همه چیز دار بدهم می خورد. در حالی که لیلا خیلی زیباتر از آن دختر توی عکس بود. یک سوء تفاهم داشت همه چیز را خراب می کرد. دیدم پیچ پیچها دار تبدیل به بگو مگو می شود. چشمم را بستم و گفتم: صبر کنید. توضیح می دهم.

پدرم با چشمهای گرد گفت: لازم نکرده...

گفتم: آخه سوء تفاهم شده. من... من...

هیچ کس به حرف من گوش نمی داد. دست آخر رفتم توی آشپزخانه که لیلا تنها آنجا نشسته بود. تند تند، بریده بریده و به هم ریخته همه چیز را برایش تعریف کردم. گفتم: فقط می خواستم یک نگاه تو را دیده باشم...

ماجرای خواهر مسعود را برایش تعریف کردم. خنده اش گرفت: بعد داستان عکس را گفتم و انگار خاله مسعود اشتباهاً عکس دیگری به من نشان داده بود...

لیلا چادر را جلوی دهانش می گرفت که من متوجه خنده اش نشوم اما شانه هایش که زیر چادر می لرزید را می دیدم. صدای همهمه توی سالن بلند شده بود. لیلا از جا بلند شد و گفت: شما با این کمرویی تان فکر نکنم بتوانید مسئله را برای بقیه توضیح دهید.

خودش رفت و من در آشپزخانه ماندم تا لیلا همه چیز را برای بزرگترها تعریف کرد و صدای قهقهه همه بلند شده بود و من داشتم از خجالت آب می شدم. بعد مادر لیلا آمد توی آشپزخانه و گفت: این خواستگاری در خانواده ما تاریخی شد. من و لیلا با هم عروسی کردیم و زندگی خوبی هم داریم. اما

هنوز من مرد خجالتی و کمرویی هستم. هر وقت به مشکلی بر می خورم از لیلا کمک می گیرم. چند وقت پیش یک ماشین خریدم که متوجه مشکل سپر ماشین نشده بودم. به محض اینکه ماشین را آوردم تو خانه، لیلا سسری تکان داد و گفت: خجالت کشیدی به نگاهی به ماشین بیاندازی و بعد بخری؟

این هم شد حکایت زن گرفتنت که روی نگاه کردن به من را نداشتی!!!

چه کنم که این داستان بعد از دو سال هنوز ضرب المثل خانه ماست!!!

همه محاسن این خانواده صحبت می شد ولی کسی راجع به زیبایی دختر حرف نمی زد. ترسیدم مبادا دختر زشتی باشد! چند روز مانده بود به مراسم خواستگاری که فکر کردم هر طور شده باید این دختر را ببینم. با مسعود دوستم موضوع را در میان گذاشتم و او قبول کرد که کمک کند تا قضیه را هر طور شده حل کند.

از خواهر مسعود کمک گرفتم. گفتم برو منتظر بماند تا هر وقت دختر آقای کریمی از خانه بیرون آمد به بهانه پرسیدن آدرس او را چند لحظه معطل کند تا من بتوانم صورت او را ببینم. نقشه را ریختمم ساعتها منتظر ماندیم و درست وقتی که خواهر مسعود خواست آدرسی از دختر آقای کریمی بپرسد، رهگذر دیگری زودتر جواب داد و دختر ک هم راهش را کشید و رفت.

چیزی به خواستگاری نمانده بود که مسعود بهم خبر داد، خاله اش در همان مدرسه ای که دخترهای آقای کریمی درس خوانده اند کار می کند و می تواند از پرونده آنها عکسی پیدا کند و به ما نشان بدهد.

دل خوش بود که بالاخره شب جمعه به خواستگاری دختری خواهیم رفت که حداقل یک بار عکسش را دیده ام... خلاصه با کلی خواهش و تمنا خاله مسعود رضی شد عکسی را برای چند لحظه به ما نشان بدهد. دختر معمولی به نظر می رسید و خدا را شکر زشت نبود.

حداقل خیالم راحت شد که همسر آینده ام زن زشتی نیست.

شب جمعه رفتیم خواستگاری. همه بزرگترهای فامیل هم آمده بودند. دختر آقای کریمی هم پذیرایی می کرد. همه داشتند قربان صدقه عروس خانم می رفتند و من سراز گلهای قالی برداشتم. تا اینکه حرف ها زده شد و قول و قرارها را هم گذاشتند و صدای مبارک بلند شد و همان جا هم دایه جواد صیغه محرمیت را خواند... گفتند عروس خانم و آقا داماد بروند توی اتاق حرف هایشان را بزنند...

وقتی رفتیم توی اتاق یک دفعه شوکه شدم. این دختر آن دختر توی عکس نبود.

ناخود آگاه گفتم: شما دختر آقای کریمی هستید؟ دختر که جا خورده بود، اخم کرد و گفت: مگه قرار بود کس دیگری باشد.

من هم که حسابی هول کرده بودم گفتم: بله، یک نفر دیگه را به من نشان داده بودند. من... من...

- شما یکی دیگه را پسندیده بودید؟! لیلا دختر آقای کریمی هم ناراحت شد و از اتاق زد بیرون

